

# مشکلات ستایش

- خونه هستی من یه سر برم خونه فرشته خانوم و برگردم؟

ستایش بدون آن که سرش را از روی کتاب رمان بردارد جواب داد:

- بله مامان.

خانم بهره بخش که زن محتاطی بود مجدداً پرسید:

- پس من کلید نبرم دیگه؟

ستایش با کلافگی نفسش را بیرون داد و گفت:

- نه!

صدای بسته شدن در خروج مادرش را اعلام می کرد. دخترنوجوان خسته و مستاصل سرش را میان دستانش گرفت و چنگهایش را در میان گیسوان مشکی رنگش فرو برد. این چند روز اخیر به او خیلی سخت گذشته بود... چند وقت بود که ستایش دیگر حوصله انجام هیچ کاری را نداشت. بیهوده سرش را به کاری گرم می کرد و خیلی زود هم از آن خسته می شد. خودش می دانست دارد وقت کثی می کند. به شدت احساس پوچی می کرد. خلایی در زندگیش ایجاد شده بود که با هیچ چیز پر نمی شد.

این حالت دقیقاً از پانز سال قبل و هنگامی که سیزده سالگی را پشت سر گذاشت در او ایجاد شده بود. خوشبختانه در آن هنگام مشغولیتهايش آن قدر زیاد بود که فرصتی باقی نمی ماند تا به این مسأله فکر کند. رقابت او با آرزو و شیرین برای احراز رتبه اول کلاس به اندازه کافی سرگرمش کرده بود. با شروع تابستان و تعطیلی مدارس و بالطبع فارغ شدن از درس و امتحان، دوباره ذهن ستایش چهارده ساله برای پرورش و پردازش افکار مایوس کننده فرصت پیدا کرد. ناراحتی قدیمی به سراغش آمد. این بار قوی تر و با ابعادی عظیم تر. دیگر به هیچ بهانه ای نمی توانست حضورش را نادیده بگیرد.

دلش ناآرام بود، می ترسید، مضطرب بود. استرس داشت. احساس تنهایی می کرد. خودش را بی پناه می دید. با دوستانش غریبه شده بود. حتی دیگر با والدینش هم راحت نبود. آنها نیز برایش بیگانه شده بودند. برای آنها ظاهراً مهم نبود که او بزرگ شده است و نیازهای تازه ای دارد. با او همچنان مثل یک دختر بچه رفتار می کردند. مثل یک برده. یا شاید بهتر باشد بگوییم اسیر!

ناگفته های بسیاری روی دلش سنگینی می کرد. دوست داشت حرف بزند ولی جرأت نداشت. پدرش مثل صخره سخت و انعطاف ناپذیر بود و مادرش هم که از ترس او تسلیم محض.

برای اولین بار حس یاغی گری در وجود ستایش شکل گرفته بود. حس می کرد آن چه به عنوان محبت و توجه به او ارزانی می شود قوانین خشک و خفقان آوری هستند که از سوی پدرش وضع شده و متأسفانه باید گفت که این مقررات دیگر از نظر او لطفی نداشت. زمانی او از این که پدرش تا این حد مراقب اوست احساس خوشحالی می کرد. آن را نشانگر توجه و علاقه بیش از حد او می دانست ولی با گذشت زمان این توجه شدید به تدریج دست و پا گیر می شد. ستایش دوست داشت در مواردی آزاد باشد و آزادانه تصمیم بگیرد. او دیگر چهارده سال داشت، بچه نبود که همه چیز را به او یادآوری کنند. ای کاش پدر و مادرش بیشتر او را درک می کردند. برایش شخصیت قائل می شدند و به نظراتش اهمیت می دادند. کم توجهی آنها پاک ناامیدش کرده و از سوی دیگر شوق سرکشی را در وجودش شعله ور ساخته

بود. جرئت ایستادگی در مقابل والدینش را نداشت ولی حاضر بود در صورت نیاز مخفیانه از دستورات آنها سرپیچی نماید

ستایش آه بلندی کشید. نه، هیچ چیز جای خالی محبت و توجه را پر نمی کرد. کتابهایش، عروسکهایش، ارگ گران قیمتش و تمام امکانات رفاهی که والدینش برایش مهیا کرده بودند، هیچ یک خلا وجودیش را پر نمی کرد. حتی گرمای سوزان آفتاب یک روز زیبای تابستانی هم قادر نبود سرما را از دل افسرده و یخ زده او بزدايد. بیرون از اتاقش زندگی با تمام زیباییها و زشتیهایش در جریان بود، همه در تکاپو و جنب و جوش بودند. اصلاً چرا از اتاقش بیرون نمی زد؟ هوا خیلی خوب بود. می توانست به پارک برود و در سایه درخت دوشاخه دوست داشتنیشان بنشیند و از تماشای مناظر لذت ببرد. سابقاً هر وقت احساس دلتنگی می کرد به آغوش طبیعت پناه می برد. طبیعت همواره برایش سمبل آزادی و آرامش بود. وقتی روی چمنها می نشست و به درخت همیشگی تکیه می زد و چشمانش را می بست، حالت خوبی به او دست می داد، نوعی سبکی، انگار روح اسیر و خسته اش به پرواز در می آمد و همچون قاصد کی همراه باد در میان گلها و درختان آزادانه به هر سو سفر می کرد. روانش آنچنان پالایش می شد تو گویی زندگی را از سر گرفته است.

ستایش با دلخوری لبانش را جلو داد. نه! او دیگر به راه حلهای شاعرانه علاقه ای نداشت. عامل قوی تری مد نظرش بود. عاملی حقیقی. چیزی که بتواند به آن تکیه کند و از آن یاری بجوید. یک هم صحبت خوب برایش بهترین علاج بود. چرا سعی نمی کرد یک هم صحبت برای خودش پیدا کند؟ یک مونس و یک همدم؟ ولی کی؟ به چه کسی می توانست اعتماد کند؟ نزدیک ترین کسان به او بعد از پدر و مادرش دوستانش بودند و البته نستر نپولادی دخترخاله متکبرش. اعتماد به نفس او مثال زدنی بود. ولی با او چندان صمیمی نبود. با این که در یک محل زندگی می کردند و فامیل بودند، رفت و آمد زیادی با هم نداشتند. در کل، خانواده پولادی تافته جدا بافته بودند. در عوض ستایش با دوستانش صمیمی بود، ولی متاسفانه یا خوشبختانه نه آنقدر که همه چیزش را به آنها بگوید. دختر تو دار و محتاطی بود و ترجیح می داد از دستش دلخور شوند ولی هر حرفی را به هر کسی نگوید. پس راه حل چه بود؟ اگر قرار بود به همین منوال به سکوتش ادامه دهد و دست روی دست بگذارد که چیزی تغییر نمی کرد.

زنگ در به صدا در آمد. ستایش با کج خلقی زمزمه کرد:

- آه! باز به چیزی رو یادش رفته!

معمولاً مادرش هر وقت منزل همسایه ها می رفت یک چیزی را فراموش می کرد. این دیگر به صورت عادت در آمده بود. ولی برای ستایش که آن روز به معنای واقعی کسل و بی حوصله بود همین از جا بلند شدن و تا دم در رفتن ملال آورترین کار دنیا محسوب می شد. لخ و لخ کنان از اتاقش خارج شد، بین راه نگاهی به جا کلیدی انداخت، بله! حدسش درست بود، کلید منزل همچنان به قلاب آویزان بود. جداً که مادرش چقدر حواس پرت بود! از طرفی، مگر ستایش تاکید نکرده بود که جایی نمی رود و منزل می ماند، پس این دستپاچگی مادرش از چه بابت بود؟ کلید را برداشت، در را باز کرد و همچنان که دستش را دراز می کرد گفت:

- بفرماید!

فقط چند ثانیه طول کشید تا بفهمد که به جای مادرش شخص دیگری روبرویش ایستاده است و دارد هاج و واج تماشايش می کند، پسری شیک پوش و بسیار تمیز! ستایش از خجالت مانند لبو قرمز شد. فوراً خودش را پشت در پنهان کرد و زمزمه کنان گفت:

- بفرماید.

پسر نوجوان که متوجه شده بود ستایش انتظار دیدنش را نداشته با لحن مودب و اطمینان بخشی گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدم ، من آیدین دولتشاهی هستم، همسایه جدیدتون ، می خواستم در صورت امکان جناب آقای دکتر بهره بخش رو ملاقات کنم .

ستایش به آهستگی جواب داد :

- تشریف ندارن .

پسرنوجوان با تاسف گفت :

- آه چه بد . امیدوار بودم بتونم خدمتتون برسم .

جوابی نیامد . آیدین ادامه داد :

- محبت می کنید به ایشون بفرمایید که آیدین پسر آقای سیروس دولتشاهی برای عرض سلام اومده بود؟

ستایش آرام نصف صورتش را از پشت در بیرون آورد. شاید می خواست مطمئن شود که آن پسر واقعاً آیدین دولتشاهی است. تا به حال او را از فاصله به این نزدیکی ندیده بود . آیدین کت یشمی رنگی به تن داشت و کراوات زده بود. گیسوان بور و بلندش زیر نور آفتاب می درخشید. با چشمان آبی رنگش مستقیماً داشت به او نگاه می کرد . سرخی ملایمی بر گونه های ستایش نشست که این بار ناشی از عامل دیگری بود. بدون آن که خود دلیلش را بداند با لبخند جواب داد :

- چشم ، بهشون می گم .

آیدین تشکر کرد و گفت :

- ایشون معمولاً چه زمانی منزل تشریف دارن؟

ستایش صادقانه جواب داد :

- مشخص نیست ولی معمولاً شبها دیر وقت تشریف دارن و گاهی هم آخر هفته ها.

آیدین سر تکان داد و گفت :

- بسیار عالی ، پس من بعداً خدمت می رسم ، از این که سر زده مزاحمتون شدم عذر می خوام، راستش قصد داشتم آقای دکتر رو غافلگیر کنم که سعادت نصیب نشد. خدمت ایشون خیلی سلام برسونید .

جداً که آن پسر چقدر مؤدب و خوش بیان بود ! بیخود نبود که همه از او تعریف می کردند . ستایش آن قدر تحت تاثیر قرار گرفت که وقتی آیدین خداحافظی کرد و در حال خروج از حیاط بود ، یواشکی از پشت در بیرون آمد و کنجکاوانه رفتنش را به تماشا ایستاد . آیدین مثل یک مرد جا افتاده دست به جیب و با طمانینه راه می رفت. برعکس هم سن و سالانش که غالباً رزتهای مصنوعی و حالات جلف و نمایشی می گیرند، خیلی طبیعی و از روی اصول رفتار می کرد . حتی در باز و بسته کردنش هم اصول داشت . یک دستش را از جیبش درآورد ، کمی خم شد ، آرام چفت در پرچین ورودی را باز کرد و پس از خروج هم درب را به امان خدا رها نکرد و به همان آرامی قبل آن را بست . جالب این که متوجه شد که دخترک دارد تماشایش می کند ولی به روی خودش نیاورد ، حتی یک لحظه هم به او خیره نشد و به راهش ادامه داد .

ستایش دلش می خواست مدتی همانجا بایستد و به تماشا کردن ادامه دهد ، اما نگاههای خانم آهنی که از حیاط منزل روبرو سرش را مثل جغد صد و هشتاد درجه چرخانده بود و چپ چپ نگاهش می کرد باعث شد فوراً داخل شود و در را ببندد . او به غیر از مادرش باید از دوستان او هم می ترسید ، چون ممکن بود بعضی چیزها را گزارش دهند. به خصوص خانم آهنی که ذاتاً خودش را مسؤول همه می دانست و ظاهراً از خدا نامه گرفته بود که مراقب اعمال و رفتار تمام جوانها و نوجوانهای محل باشد.

به هر دلیلی ، ستایش مشتاق بود آیدین هرچه زودتر برای ملاقات پدرش مجدداً به آنها سر بزند. برای خودش هم عجیب بود که چرا چنین تمایلی دارد و جالب تر این که برای برآورده شدن آن لحظه شماری هم می کند ! خنده دار بود ،

گیریم او به ملاقاتشان هم می آمد، چه فرقی به حال ستایش می کرد؟ با سخت گیریهای پدرش مگر ممکن بود حتی یک نظر او را ببیند؟ چقدر ستایش خوش خیال بود! ولی او با این همه همچنان امیدوار بود. بی شک آیدین حتی تصورش را نمی کرد که او تا این حد به دیدنش شایق باشد. بنده خدا بی خبر از همه جا داشت زندگیش را می کرد و او در آن سوی دیوار داشت در شوق دیدنش می سوخت. اصلاً چه شد چنین شوق و علاقه ای برایش پیش آمد؟ آیدین که حرف خاصی به او نزده بود؟ ستایش خودش هم نمی دانست. فقط به آمدن او امید بسته بود. می دانست شرایطی وجود نخواهد داشت که پسر نوجوان از این احساس او باخبر شود. دلیلی هم نداشت، چون او به قدر کافی سرش شلوغ بود. با این رقابتی که بر سر او بین دخترها به راه افتاده بود ستایش خجالتی هیچ شانسی برای عرض اندام نداشت. حتی دختر خاله متکبرش نسترن، که هیچ پسری را در شهرک تحویل نمی گرفت، برای تصاحب آیدین دندان تیز کرده بود. در چنین شرایطی ستایش چه حرفی برای گفتن می توانست داشته باشد؟ جدای از این مسائل، با محدودیت شدیدی که با آن دست به گریبان بود آیدین که هیچ، پسر آقای ترابی که از دور با میمون اشتباه گرفته می شد هم حاضر نبود برای ارتباط داشتن با او ریسک کند. کدام پسر دیوانه ای حاضر می شد خطر روبرو شدن با آقای بهره بخش مخوف را به جان خریدار شود؟ با این انتخابهای خوب و بیشماری که پیش روی آیدین بود مگر مغز خر خورده بود که خودش را به خاطر او به زحمت بیاندازد؟ نه! او هیچ شانسی نداشت. آیدین فقط یک رویا بود که حتی فکر آن را نیز نباید به ذهن راه می داد چون فایده ای جز حسرت خوردن و ناامید شدن در پی نداشت. او محکوم به تنهایی و بی توجهی بود.

\*\*\*

چند روز گذشت و خبری از آیدین نشد. ستایش کم کم از فکر او بیرون می آمد. تصمیم گرفته بود به مسائلی که برآورده کردنشان از توانش خارج است نیندیشد و در عوض به کارهایی پردازد که ممکن است در تقویت روحیه اش موثر باشند. اگر می خواست مانند دوستانش موفق و محبوب باشد باید ابتکار عمل به خرج می داد. او توانایی های بارزی داشت. از کار منزل سررشته داشت، کاردستی های قشنگی درست می کرد، ارگ می نواخت، عروسک می دوخت، روی هم رفته دختر هنرمندی بود، اما متأسفانه هیچ یک از این قابلیتها کمکی به محبوب شدنش نمی کرد. مردم ظاهر نگر بودند. او در قدم اول می بایست ظاهرش را خوب جلوه می داد. ولی متأسفانه یا خوشبختانه او اهل تظاهر نبود. معصوم تر از آن بود که از فوت و فنهای دلبری و فریبایی سررشته داشته باشد. خداوند چهره نیکویی به او داده بود ولی نمی دانست چگونه از این موهبت استفاده کند. او همچون کتاب ارزشمندی بود که جلد ساده ای دارد و بنابراین به چشم خریداران نمی آید.

یک بار جلوی آینه رفت و حسابی خودش را بزرگ کرد. هرکاری که به ذهنش می رسید روی صورتش انجام داد. نتیجه کار، دختر فوق العاده زیبایی بود که با آن گیسوان مشکی رنگ و اندام باریک و بلند و نگاه محزون، دل از هر پسری می ربود. ولی ستایش این تصویر زیبا را پاک کرد. به هیچ قیمتی حاضر نبود برای جلب نظر دیگران خودش را سبک کند.

تصمیم گرفت لباسهای شادتری بپوشد. همیشه برای بیرون رفتن مانتوی مشکی می پوشید در حالی که در کمدها لباسهایی به رنگهای مختلف صف کشیده بودند. چند دست از لباسهایش را امتحان کرد. جملگی به او می آمدند. با کمی دقت و وسواس می توانست بانوی بسیار زیبایی باشد. در کنار این تغییرات، بد نبود اگر دستی هم به سر و رویش می کشید. آرایش کردن که جرم نبود، اگر در حدی که معقول به نظر برسد روی صورتش کار می کرد که ایرادی نداشت. دوباره جلوی آینه رفت. ترکیبات متنوعی را امتحان کرد ولی باز هم نتوانست به نتیجه قانع کننده ای برسد. مشکل اینجا بود که دقیقاً نمی دانست چه حد از آرایش برای دختری در شرایط او مناسب است. در آن زمان آرایش برای دختران

کم سن و سال چندان رایج نبود بنابراین باید بیش از حد دقت می کرد. رژ لب می زد، بعد نگران می شد نکند غلظت آن زیاد باشد. سعی می کرد آن را کم رنگ کند، بدتر رژ لبش پاک می شد. مداد چشمش را بر می داشت و می کوشید خیلی کم از آن استفاده کند، نتیجه کار کم رنگ و بی حال بود، تصمیم می گرفت تقویتش کند، بدتر پررنگ می شد و دلش را می زد.

چون در نهایت به نتیجه مطلوبی نرسید، از خیر بزرگ کردن گذشت. تصمیم گرفت لااقل دستی به موهایش بکشد. رنگ کردن مو که در آن زمان برای دختران سیزده چهارده ساله مرسوم نبود، پس فقط می توانست به آنها مدل بدهد. فرم چتری به او می آمد. در بچگی نیز همیشه چتری می گذاشت. موهایش بلند و جنشش خیلی خوب بود، می توانست برای آن هم فکری بکند و برای مثال مدل‌های مختلفی را روی آن پیاده کند. البته بد نبود اگر با یک نفر در این زمینه مشورت می کرد. یک نفر که هم قابل اعتماد باشد و هم او را سوال پیچ نکند. از طرفی از لحاظ سطح فکر به او نزدیک باشد طوری که بتواند بدون هیچ مشکلی از او الگو بگیرد. آن فرد مناسب آرزو بود، زیرا هم ظاهر همیشه آراسته‌ای داشت و هم از لحاظ اخلاقی مقید بود و کسی نمی توانست به او انگ سبکی و یا جلفی بزند.

ستایش یک صبح شنبه را برای ملاقات با آرزو انتخاب کرد. چون او روزهای فرد کلاس زبان داشت و بعد از ظهرها هم که اکثراً با شیرین یا به استخر می رفت و یا با دوستانش زیر درخت جمع می شد. پس فقط صبح روزهای زوج برای تنها پیدا کردن او باقی می ماند.

ستایش برای آن روز مانتوی سفیدی پوشید و به خودش عطر زد. در کوچه که راه می رفت از نوع نگاه مردم می فهمید که در انتخابش چقدر صحیح عمل کرده است. در کل نگاهها چندان دلسرد کننده نبودند.

آرزو از دیدن دوستش تعجب کرد چون او معمولاً به منزل کسانی که پسر جوان و مجرد در خانه دارند رفت و آمد نمی کرد یا به عبارت صحیح تر چنین اجازه ای نداشت.

- چند لحظه وقت داری با هم یه صحبتی بکنیم آرزو؟

صدای موسیقی از داخل منزل به گوش می رسید. آرزو در حالی که اندامش به تناسب موزیک تکان می خورد با خوشرویی جواب داد:

- البته! بفرما تو.

ستایش لحظه ای تعلل کرد. آرزو که می دانست او از چه واهمه دارد لبخند زنان گفت:

- نگران نباش، برادرم خونه نیست، با دوستاش رفته گردش، فقط من و خواهرهام هستیم.

ستایش با قدمهای کوتاهی وارد شد. خانه از صدای موسیقی، عطر غذایی که در آشپزخانه در حال پختن بود و جیغ و دادهای حمیرا و میترا خواهران پنج و شش ساله آرزو پر بود. آنها وسط حال مقابل تلویزیون نشسته بودند و آتاری بازی می کردند. آرزو آرام به پشت خواهرانش زد و گفت:

- صاف بشنید، قوز نکنید! سلام کردن هم فراموشتون نشه!

حمیرا فوراً اطاعت کرد و با آن چشمان براق سیاه رنگش همچون یک خانم موقر به ستایش سلام گفت اما میترا مثل همیشه سرپیچی کرد و از زیر موهای چتریش نگاه سرکشی به آرزو انداخت. وسط بازی به آن مهمی که نباید مزاحم ایشان می شدند! او در حال رقابتی سخت با خواهرش بود و دو امتیاز هم عقب بود!! آرزو با درکی اغماض گرانه سر تکان داد و در گوش دوست قد بلندش زمزمه کرد:

- این میترا از اون دخترای قُد می شه.

ستایش نگاهی محبت آمیز به میترا که چهار زانو نشسته و زبانش را بیرون داده و سخت مشغول رقابت با حمیرا بود انداخت و گفت:

- آره، خیلی هم جاه طلب به نظر می آد، ظاهراً به هیچ قیمتی حاضر نیست بیازه!

آرزو در حالی که ستایش را به سمت اتاقش راهنمایی می کرد گفت:

- دقیقاً! خدا نکته سر چیزی از حمیرا عقب بیفته، خونه رو می ذاره روی سرش.

کلام آرزو به اتمام نرسیده بود که صدای جیغ بنفش میترا به آسمان رفت. در بازی عبور خرگوش از خیابان به حمیرا باخته بود و چون طاقت شکست را نداشت با صدای بلند گریه می کرد. آرزو با نگاهی به آسمان گفت:

- وای خدا! باز شروع شد...

و روبه ستایش کرد و ادامه داد:

- آگه می شه تو اتاق منتظر باش، دوست داشتی می تونی موزیک رو عوض کنی، نوار کاستهام همه تو کشوی میزم زیر ضبط صوت هستن، چند تا نوار جدید هم گرفتم، روشن برچسب زدم تا راحت پیدا بشن، آگه خواستی می تونی اونارو هم گوش بدی، من زود می آم پیشت، ببخشید که تنهات می دارم، می بینی که، شیفِت بیچه داریمه!  
آرزو بعد از این عبارات به سمت هال دوید. میترا پا بر زمین می کوبید و جیغ می کشید و دهانش به اندازه نصف صورتش باز بود. چنان گریه می کرد انگار تمام هست و نیستش را از دست داده است. آرزو با مهربانی خواهر بی تابش را نوازش کرد و گفت:

- اشکال نداره عزیزم، خب سعی کن دوباره بازی کنی و ببری.

میترا در حالی که اشکهایش گوله گوله سرازیر بود با آن سبک حرف زدن خاصش جواب داد:

- نمی خوام! همه اش تقصیرو (تقصیر) حمینا (حمیرا) است!

آرزو با صبر و حوصله پرسید:

- چرا عزیزم؟ چرا تقصیر اونیه؟

میترا اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

- چون قبول نمی کنه بازی عبوئه (عبور) موئغ (مرغ) از خیابونو بازی کنیم!

آرزو شگفت زده و با لبخند پرسید:

- خب مگه عبور مرغ از خیابون با خرگوش چه تفاوتی داره میترا جون؟

میترا چانه اش را جلو داد و معترضانه گفت:

- اهه! خب خئو گوش (خرگوش) از موئغ گنده تته (تره) و من نمی تونم یاحت (راحت) از لای ماشینا آدش (ردش) کنم و

هی می بازم! ولی چون موئغ کوچولو تته من یاحت از لای ماشینا آدش می کنم و خیلی زود می بوم (می برم)!

از استدلال منحصر به فرد میترا هم آرزو به خنده افتاد هم ستایش که بر خلاف انتظار به اتاق نرفته و به تماشا ایستاده بود.

آرزو می دانست تا زمانی که یک برد ولو مصلحتی نصیب میترا نشود دست بردار نخواهد بود لذا داوطلبانه حاضر

شد با او بازی کند و بیازد. اما میترا زرنکتر از این حرفها بود و گفت:

- نه! تو مخصوصاً می ذای (ذاری) من اول شم!

ستایش جلو آمد و گفت:

- بنذار با من بازی کنه.

میترا نگاه نافذش را به او دوخت و با اخم پرسید:

- بلدی بازی کنی؟

ستایش با پنهان کردن لبخندش جواب داد:

- آره، معلومه!

میترتا به راحتی گول نمی خورد. با نگاهی حق به جانب سر تا پای او را ورنانداز کرد و سپس دسته بازی را از خواهرش گرفت و به سمت او دراز کرد. ستایش محتاطانه آن را گرفت. حتی بلد نبود چگونه آن را در دست بگیرد! آرزو بدون آن که میترتا متوجه شود با اشاره او را راهنمایی کرد. خوشبختانه ستایش آنقدر با استعداد بود که در همان بازی نخست هم چند امتیازی کسب کند. تشویقهای آرزو که با فریادهای هیجان زده حمیرا همراه می شد که از لج خواهرش ستایش را تشویق می کرد باعث شد میترتا واقعاً باور کند که با حریف قدرتمندی روبرو است و تمام توجهش را معطوف برد کند و همان طور که از ابتدا قابل حدس بود برنده شد ولی به نحوی که هیچ متوجه مصلحتی بودن این برد نشد. لبخند رضایت بر لبان میترتا نشست و آرامش مجدداً حکم فرما شد.

ستایش خیلی زود فهمید که سرچشمه شادیهای آرزو از کجاست. نیازی به پرسیدن نبود، با چشم هم قابل دیدن بود که او خوشبختی را در محبت کردن به اعضای خانواده اش جستجو می کند. والدینش را دوست داشت، برادرش را دوست داشت، خواهرانش را می پرستید. او با عشق و علاقه ای مادرانه میترتا و حمیرا را تر و خشک می کرد. معشوق او آنها بودند:

- اگر این قدر دوستشون نداشتم تا حالا صد دفعه از پنجره پر تشون کرده بودم بیرون!

این جواب آرزو به سوالی بود که به غیر از ستایش خیلی های دیگر از او پرسیده بودند. خلا وجودی او با ارتباط صمیمانه ای که با تک تک افراد خانواده اش داشت پر می شد. اعتماد به نفسش ناشی از تعامل عاشقانه ای بود که با آنها داشت.

- هیچ وقت احساس دلنگی نمی کنی آرزو؟

جواب آرزو نشان از درک عمیقش داشت:

- مگه می شه نکنم؟ من هم مثل تمام آدمها به زمانهایی دلم می گیره، ولی سعی می کنم واقع بین باشم. من هم دنبال همون چیزی هستم که توهستی. همه مون دنبال یک چیز هستیم. دوست داشتن و دوست داشته شدن. منتها باید دید شرایط چه امکاناتی رو برامون مهیا کرده.

ستایش شگفت زده سکوت اختیار کرد. هنوز به دوستش نگفته بود برای چه به دیدنش آمده ولی او به راحتی ذهنش را خوانده بود.

آرزو به درستی تشخیص داد که اکنون وقت تغییر رویه است. دوست متفکرش را به حال خود گذاشت و رفت سری به غذا بزند. ظهر مادرش خسته و گرسنه از سر کار برمی گشت. خواهرانش هم که سر ساعت ناهار می خواستند. برادرش هم بدتر از آنها. مادر صبح قبل از رفتن، غذا را روی اجاق می گذاشت و آرزو موظف بود مراقب باشد و اگر لازم بود مخلفاتی را سر موقع به آن بیافزاید.

وقتی آرزو به اتاق برگشت دوستش را همچنان در فکر دید. چهره مغمومش نشان می داد که نتوانسته به نتیجه مطلوبی برسد. هنوز حتی به چای و میوه ای که جلویش گذاشته بودند دست نزده بود.

- یه نوار شاد جدید گرفتم!

ستایش که رشته افکارش ناگهان پاره شده بود بهت زده به آرزو چشم دوخت و پرسید:

- چی گفتی؟

آرزو چشمکی شیطنت بار به دوستش زد. ستایش با دهان باز حرکات سریع او را دنبال می کرد که همچون گنجشکی به چابکی بین نوارهایش جستجو می کرد. سپس وقتی آهنگ را به اجرا گذاشت خودش اول از همه شروع به رقصیدن کرد. شاید در کوچه و خیابان همه از متانت و وقار او تعریف می کردند اما در داخل منزل او شخصیت دیگری بود. خودش بود. دختری شاداب و باطراوت که در عین گرفتاری، با روحیه و شاد بود و کسی حریف شیطنت هایش نمی شد. در تمام

مدتی که او مثل ترقه بالا و پایین می پرید ستایش شاهد بود. آرزو با آن گیسوان قهوه ای رنگ همیشه آراسته اش که یک روبان کوچک صورتی به آن بسته بود و پاگوش های فردار انبوهش که اطراف گردنش را پر می کردند، گوشواره های براق لوزی شکلی که زنگوله وار در گوشهایش پیچ و تاب می خوردند و ناخنهای لاک زده اش، دخترک ملوس و زیبایی بود که به مشکلات زندگی لبخند می زد. او زیبا بود چون موفق بود، سالم بود، شاد و با روحیه بود. همه این عوامل زمینه ساز موفقیتش بودند.

- وقتی به خودم می رسم احساس آرامش می کنم، روحیه ام تقویت می شه و کارام رو با اعتماد به نفس بیشتری انجام می دم.

ستایش پیش خود احساس شرمندگی کرد. در مقایسه با آرزو او هیچ مشکلی در زندگی نداشت. مسئولیتی بر گردنش نبود. در کارهای منزل مشارکت می کرد ولی اجباری در این زمینه نداشت. والدینش زندگی راحتی برایش فراهم کرده بودند، تمام امکاناتی را که برای دختری به سن و سال او مورد نیاز بود، در اختیارش گذاشته بودند. او از همه دوستانش بیشتر پول تو جیبی می گرفت. هرچند دختر مقتصدی بود و پولهایش را همیشه پس انداز می کرد ولی در هر شرایطی پول ماهیانه اش سر جایش بود. بدون شک اکثر دوستانش و شاید حتی همین آرزوی مغرور و قانع هم حسرت زندگی او را می خوردند.

با این همه او باز احساس کمبود می کرد. لوس و بیچه ننه نبود. در واقع او حسرت آن ارتباط زیبایی را می خورد که امثال آرزو با افراد خانواده برقرار می کردند. چنین موهبتی در خانواده او به چشم نمی خورد. اگر هم می خواست نمی توانست این شرایط را در زندگی خود محقق سازد. روابط خانوادگی آنها به گونه دیگری تعریف شده بود. ستایش هر کاری کرد نتوانست دلیل اصلی آمدنش را به دوستش بگوید. از روی او خجالت می کشید. مدتی بی هدف حرف زد و بعد عزم رفتن کرد.

آرزو او را تا دم در مشایعت کرد. تا به آن لحظه هیچ سوالی نپرسیده بود اما پیش از خداحافظی حرفی زد که تاثیر عمیقی بر او گذاشت. انگار فهمیده بود از چه چیزی رنج می برد و سعی داشت غیر مستقیم او را راهنمایی کند. آرزو گفت:

- گاهی اوقات آدم هیچ راهی پیش روی خودش نمی بیند و مجبور می شه کاری رو انجام بده که خیلی ها بهش اعتقاد ندارن. ولی این مهم نیست، مهم اون نیت قلبیه، اگر نیت از انجام کاری خیر باشه، شک نکن که اون کار به درستی انجام می شه، حتی اگر دیگران توصیه اش نکنن. شاید احساس می کنی لازمه تغییری در زندگیت داده بشه، شاید احساس می کنی به کسی نیاز داری که وارد زندگی خصوصیت بشه، در اون صورت فقط به کسی اعتماد کن که حسن نیت داشته باشه، فقط همین رو در نظر داشته باش، بقیه اش مهم نیست.

ستایش پس از مکثی کوتاه جواب داد:

- هنوز نمی دونم دقیقاً چیکار باید بکنم، ولی مطمئن باش اگر راه حل رو در اون کار دیدم توصیه تو رو فراموش نخواهم کرد.